



ماه به روی پرستاره

ابوالفضل زروی نصرآباد

چاپ پنجم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ماه به روایت آه

ابوالفضل زرویی نصرآباد

کتاب نیستان

زرویی نصرآباد، ابوالفضل.
ماه به روایت آه / ابوالفضل زرویی نصرآباد.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۷۰۳-۸
داستان‌های فارسی- قرن ۱۴.
داستان‌های مذهبی- قرن ۱۴.
PIR ۸۰۷۶ / ۱۳۹۱م ۲ / ۸
۸۳ / ۶۲
۲۷۲۴۳۳۰

ماه به روایت آه
ابوالفضل زرویی نصرآباد
طرح جلد از فرزاد ادیبی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۷۰۳-۸

چاپ و صحافی: سپیدار
نیستان هنر: ۵- ۲۲۶۱۲۴۴
www.neyestanbook.com

فهرست

۷.....	مسلم بن عقیل
۱۵.....	فاطمه کلابیه (امّ البنین)
۲۱.....	عبدالله بن ابی مُحَلّ
۲۹.....	کزمان
۳۹.....	لبابه
۵۳.....	زینب (س)
۶۷.....	زید بازرگان
۷۷.....	شَیث بن ربیع
۸۷.....	امّ کلثوم
۱۰۱.....	حسین (سلام بر او)
۱۰۳.....	سرجون
۱۱۵.....	عبیدالله بن عباس بن علی

اوّل شهید کربلا، امّ البنین بود ...
تقدیم به خاکپای شما بانو؛
از جانب مادرم

مسلم بن عقیل

یک دست به چوبدستی که عصایش بود و دست دیگر بر شانهٔ نحیفِ من که پسرش بودم. چشمانِ پدر هر سال کم سوتر می‌شد و من هر روز، گاه تا دو یا سه بار، با پاره نمدی لوله شده در زیر بغل، پدر را از خانه تا مسجد پیامبر و از مسجد تا خانه همراهی می‌کردم.

پسر بچه‌ای بودم ده - یازده ساله، پابرنه، بر کوچه‌های خاکی و تفتۀ مدینه، با شانه‌ای عرق سوز شده در زیر دست پدر؛ پدری که افزایش سن جسم و کاهش سوی چشم، هر سال از فاصلۀ گامهایش می‌کاست و بر سنگینی فشار دستش بر شانه‌ام می‌افزود.

مسجد پیامبر با حصیرهایی از لیف خرما فرش شده بود. تا پدر به سلام و حال‌پرسی از اهل مسجد مشغول بود، پاره نمد را، جای همیشگی، کنار دیوار پهن می‌کردم. پدر که عصا را به دیوار تکیه می‌داد و بر نمد می‌نشست، معمولاً چند نفری بر گردِ او می‌نشستند. این یکی برای شنیدن حدیث آمده بود، آن یک برای دیدار خویشان و یاران پیامبر، این دیگری برای شنیدن و ثبت سیره و روش رسول خدا در مواجهه با امری خاص. بیشتر سؤالاتی که از پدرم می‌شد، مربوط به علم الانساب و تبارشناسی افراد و اقوام و قبایل عرب بود. پدرم حافظه‌ای حیرت‌انگیز داشت و شجره و ریشه و پیوندهای فامیلی افراد و قبایل را از خود آنان نیکوتر می‌دانست.

روزی، یکی از تجار یمن که از گسترۀ دانش پدرم در بُهت و حیرت فرو رفته بود، از او پرسید: «ای پسرعموی پیامبر، آیا در تمام عالم، پس از خدا و رسول او،

کسی هست که به اندازه تو بداند؟» پدرم به حسرت آهی کشید و سر تکان داد و با لبخندی تلخ گفت: «به خدا قسم، دانش من و تمام جهانیان، در برابر آنچه برادرم علی - که سلام خدا بر او - می‌داند، چون قطره‌ای است در برابر دریا. بسیار می‌شنیدیم از فرستاده خدا - که درود خدا بر او - که: من شهر دانشم و علی دروازه ورود به این شهر است. علی در ابلاغ پیام خدا شریک و مددکار پیامبر بود و پیامبر بارها او را در نسبت با خویش، به منزله هارون در نسبت با موسی می‌دانست...»

یکی از نزدیکان خلیفه وقت، با برافروختگی پرسید: «می‌خواهی بگویی برادرت حتی از خلیفه و جانشین پیامبر هم بیشتر می‌داند؟» پدرم با زیرکی و هوشمندی مخصوص به خود، با لبخند پاسخ داد: «نه، هرگز. برادرم علی، تنها به اندازه خلیفه و جانشین به حق پیامبر می‌داند!»

پدرم «عقیل»، از خاندان هاشم، فرزند ابیطالب، پسرعموی پیامبر خدا و برادر جعفر شهید و علی - داماد پیامبر و جانشین او - بود. پیامبر و دخترش فاطمه - که سلام و درود خدا بر آنها - سالها پیش و به فاصله چند روز از همدیگر، به میهمانی فرشتگان رفته‌اند. پدرم خاطرات و جملات بسیار از پیامبر در یاد دارد و به هر مناسبت، جمله یا خاطره‌ای از آخرین فرستاده خدا نقل می‌کند. اما هر وقت نام فاطمه می‌آید، با تأثر بسیار، برای عموم آرزوی صبری می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم که پیامبر، دخترش فاطمه را فراوان دوست می‌داشت. از فرط محبت، او را که دختری خردسال بود، مادر خود می‌خواند و بسیار می‌شنیدیم که می‌فرمود: حسن و حسین، پسران فاطمه، سرور جوانان بهشت‌اند.» کسانی که پیامبر را دیده‌اند، به محض دیدن پسرعمویم حسن، با چشم و دهانی بازمانده از حیرت، قسم می‌خورند که این جوان، شبیه‌ترین مردمان به پیام‌آور خداست.

وقتی کوچکتر بودم، تصور می‌کردم حسن و حسین، فرزندان بلافصل شخص پیامبرند چرا که تمامی مردم، آنها را «ای پسر رسول خدا» (یا ابن رسول‌الله) خطاب می‌کردند.

شیرین ترین روزهای زندگی ام، روزهایی است که با پسرعمویم حسین به گردش کوچه باغ ها و بازار مدینه می روم و امروز یکی از آن روزهاست. با او که هستم، احساس شخصیت و امنیت می کنم. همه از صمیم دل به این جوان هجده ساله احترام می گذارند و جمال و کمال و مردانگی اش را می ستایند. در کوچه و بازار، پیر و جوان، مسلمان و غیرمسلمان، به دیدار، دعوت و پیشکش هدیه به او بر همدیگر سبقت می جویند و پسرعمویم با لبخندی شیرین و کلامی گرم و مهرآمیز به همه پاسخ می گوید. من هم از این همراهی بی نصیب نمی مانم؛ این یک، اناری سرخ و آبدار، آن یک، پاره ای لوز و حلوا و دیگری، مشتی انجیر تازه و شیرین نثارم می کند و از برق ذوق کودکانه چشمانم کوچه و بازار، چراغان می شود. زنان و دختران، دستان شان را که در حسرت گرفتن دامان فرزند رسول خدا می سوزد، با اشتیاق، بر سر و روی من می کشند و بر سرم بوسه می زنند تا شاید سر و رویم، واسطه انتقال آن همه ارادت و اشتیاق، به دستان فرزند پیامبر باشد. وقتی حسین بر سرم دست می کشید، سبک می شدم.

به نزدیکی خانه دخترعمویم زینب که می رسم، براساس یک توافق ناگفته و نانوشته، دوان دوان پیش می افتم. هرگز ندیده و نشنیده ام که برادر و خواهری تا این حد به هم عاشق و وابسته باشند. دخترعمویم زینب، با پسرعموی مشترکمان «عبدالله» - فرزند عموی شهیدمان جعفر ملقب به طیار - ازدواج کرده است. با وجود این همه وابستگی و علاقه، نمی دانم چرا هیچ یک بی خبر و سر زده به دیدار دیگری نمی روند. یا پیش از رفتن کسی را برای ابلاغ سلام و کسب اجازه می فرستند یا خود آن قدر کنار درگاه می ایستند تا صاحب خانه آنها را به داخل دعوت کند.

اگر حالات زینب را وقت شنیدن نام برادرش حسین می دیدید، حاضر بودید تمام عالم را بدوید تا نظاره گر میزان اشتیاق و بی تابی این بانوی جوان به دیدار برادرش باشید.

در می زنم. وارد می شوم و پس از سلام به دخترعمویم زینب که مشغول دستاس است، می گویم: «دختر عموجان، برادران حسین بر شما درود می فرستد

و...» قبل از آن که جمله‌ام را تمام کنم، مثل اسفند بر آتش از جا می‌جهد: «جانم فدای حسین و آن که از او برایم خبر آورد...» و بعد، «حسینم، برادرم» گویان به سمت در می‌رود. در نیمه راه، رو برمی‌گرداند و می‌گوید: «چه نیکو پیام آروی هستی ای مسلم!»

حسین برای همه عزیز است و برای زینب، عزیزتر. وقتی مَقَدَّم حسین تا این حد گرمای است، دلم می‌خواهد همواره پیام‌آور ورود او به هر خانه و شهری باشم.



آموخته‌ام که هر گاه عمویم علی با پدرم به صحبت می‌نشیند، پس از ادای سلام و احترام، از آنان فاصله بگیرم تا ناخواسته، مزاحم کلام و گفتارشان نباشم. اما آن روز پیش از آن که برخیزم، دست مهربان اما زبر و پینه بسته عمو، به نرمی دور بازویم حلقه شد و مرا دعوت به ماندن کرد. سرم را به بازوی سِتَبَر و سینه گرمش تکیه می‌دهم. کاش تمامی مردم دنیا، مرا در این حال می‌دیدند تا به آنها می‌گفتم: ببینید. این علی است؛ عموی من، جانشین و داماد پیامبر، جنگاور افسانه‌ای، صاحب ذوالفقار، همبازی کودکان یتیم، داناترین مرد جهان، بخشنده‌ترین انسان روی زمین، شیر خدا و کارگر سخت‌کوش و روزمزد نخلستان‌های مدینه که اگر زُمختی دستان تَرَک خورده‌اش مانع نبود، گرمی سرانگشت مهربانش را از گونه‌هایم دریغ نمی‌کرد. و این منم؛ مسلم پسر عقیل، نوّه ابیطالب، برادرزاده علی، همو که عموی من است، جانشین و داماد پیامبر، جنگاور افسانه‌ای... در خاندان ابیطالب، همه راهها به عمویم علی ختم می‌شود.

عمویم لب به سخن باز می‌کند: «برادرم، عقیل، می‌دانم که تو بیش از هر کس به شجره و انساب قبایل عرب آگاهی. برایم از شجاع‌ترین خاندان‌های عرب، همسری اختیار کن.»

ترجمان و تفسیر لبخند پدرم، واضحتر از آن است که افزودن جمله‌ای به آن لازم باشد. لبخندی سرشار از قدرشناسی و اقرار. کوتاه و مختصر، آن که: نازنین برادرم، سپاسگزارم که با پرسش آنچه خود بهتر از هر کس می‌دانی، احساس مفید بودن و دانایی را در من زنده نگاه می‌داری، دانش محدودم را ارج می‌گذاری